



پیراهن زرشکی

همینکه سلطنت و کلثوم سروپای مرده را گرفتند و روی سنگ خوابانند، سلطنت هولکی روپوش آنرا پس زد و با دست های نمناک و پیر شده اش تندتند لباس های او را واری کرد و با نظر خریداری جنس پارچه لباس او را میان انگشتان کوتاه و کلفت خود می مالید و خنده پر مگری تو صورت پر

۲

پیراهن زرشکی

از آبله و چروکیده اش پهن شده بود. کلثوم با لب شگری، پهلوی او ایستاده و دست هایش را به کمرش زده بود. او هم با قیافه حریص لباس های تن مرده را ورنده می کرد. بوی کافور آمیخته با دمه بخار آب و بوی دود سیگار مانده و سدر، فضای مرده شو خانه را گرفته بود. چراغ برق کم نوری با روشنایی سرخ، وسط سقف سوسو می زد و نور آن به زحمت از میان بخار پرپشت آب می گذشت و هر قدر دورتر می رفت ضعیف تر و محوتر می شد.

سلطنت همچنان که پارچه رخت مرده را میان انگشتانش می مالید پیش خودش فکر می کرد.

«گیرش آوردم. این همونه که می‌خواستم. خدا اینو برای تن شمس‌یه رسونده. می‌باس یه دوز و کلکی جور کنم که از چنگش بیرونش بیارم.»

بعد بی آنکه صورتش را بطرف کلثوم بگرداند بلند گفت: «چیز حسابی‌ش جونم همین یه دونه کته. بنظرم حاج طوطی یه ده پونزده تومنی پول روی‌ش کنه، اما فاستونی قرصی‌یه ها. دس کن ببین. پیرنش که از حال رفته.»

کلثوم دستش را زیر دامن کتی که تن مرده بود فرو برده و پارچه آنرا میان انگشتانش گرفت و با خوشحالی جواب داد: «به‌هه. ده پونزده تومن چیه؟»

بعد پارچه کت را رها کرد و تو صورت سلطنت ماهرخ رفت و دنبال حرفش را گرفت:

«ببین من شيله پيله تو کارم نیس. این حاج طوطی سگ جهودم مارو خل گیر آورده هرچی از ما می‌خره می‌خواد به قیمت آب جوغ بخره. ما باهاس از این آسیه آتیش پاره یاد بگیریم. می‌گن تو محله یه زری یراقی پیدا کرده و همه چیزاشو با قیمت خوب بهش قالب می‌کنه. اون پیرن جیگریه نبودش که اونروز از تن سخته‌ایه درآورده بود که خودشو توش خراب کرده بود؟ همونو گفت فروختم بیس تومن، حالا اگه حاج طوطی بود بخيالت بیس تومن پول روش می‌کرد؟ اروا اون گور پدر جندش، هر چی بهت می‌گم اینو ولس کن، بازم مته کنه بهش چسبیدی.»

بعد خم شد و دست‌هایش را روی زانویش گذاشت و از زیر تو صورت سلطنت خیره شد و با دلخوشی و امیدواری گفت:

«تو کار نداشته باش. من خودم پی‌جو می‌شم، ببینم این زری یراقی‌ه که آسیه چیزاشو بهش می‌فروشه کیه، مام بهمون می‌دیم.»

دو مرده دیگر غیر از آنکه روی سنگ خوابیده بود کف مرده‌شو خانه افتاده بودند. یکی از آن‌ها چادر نماز گل‌داری روش کشیده بودند. دیگری اصلاً روپوش نداشت. فقط یک دستمال یزدی سوراخ سوراخ مچاله شده روی صورتش پف کرده بود. این زنی بود که به پهلو افتاده و دست و پایش توی شکمش جمع شده

بود و پوست خشکیده قهوه‌ای بدنش از سوراخ‌های پیراهنش بیرون افتاده بود.

آن یکی که چادر نماز گل‌دار رویش بود کودک بود و لاغر اندام بود و هیكل بچه‌ها را داشت. چند تا صندوق چوبی سفید که از روی ناشی‌گری ساخته شده بودند، تو یک درگاهی روی هم چیده بودند. چند تا قواره کفن کرباس و چلووار حاضر و آماده روی صندوق رویی بود یک پیت نفتی سیاه زنگ‌زده که توش سدر بود پهلوی تابوتی که از پهلو بدیوار تکیه داده شده بود و توش آهن سفید گرفته بودند دیده می‌شد.

سلطنت در حالی که زیرپوش‌های تن مرده را از بالای یقه او نگاه می‌کرد با اخم گفت:

«این آسیه از اون چاچول بازاس که لنگه نداره. هزارتا چاقو می‌سازد که یکی‌اش دسه ندارد. مگه ندیدی زنکیه اون‌روز سر این دندون‌آی عاریه جلوی اونهمه آدم چه پیسی سر من درآورد؟ جون لنگش مگه من نذری می‌خواسم؟ پولشو می‌دادم. مته آدم بهش گفتم دندون‌آرو بده می‌برم به یه نفر هس نشون بدم بذاره تو دهنش ببینه اگه خورد که خب هر چی دیگرون پول روش کردن پولشو بگیر. واه واه! اینو نگو بلا بگو، زنیکه جنده پیش سر و همسایه یه الم شنگه‌ای راه انداخت که اون سرش ناپیدا. آخرش چی؟ خاک به سر خرش بکنن. برد خونه ابرام فروخت چار تومن. اگه به من می‌فروخت که بیشتر می‌خریدم.»

کلثوم زیر گوشش را خاراند و پیش خودش خیال کرد.
«تو خودت از اون چاله سیلابی‌های بی‌چشم و رویی هسی که صد تا آسیه رو می‌بری لب رودخونه تشنه بر می‌گردونی. بنظرم یادت رفته که واسیه یه کلا گیس بید خورده چه جنغولک بازی سر خود من در آوردی؟»
بعد بلند گفت:

«حالا آسیه رو ولش کن، گور پدرشم کردن. تورو خدا معطل نشو. زودی گربه شورش کنیم بدیمش بیرون. خاک عالم، شب شد و جنج دوتای دیگه هم رو زمین مونده. همین حالاس که مرتیکه دس از

پا درازتر میادش خونه، هیچی م نداریم بخوریم. دنیارو
رو سرم خراب می کنه.»

دو تایی مشغول کندن لباسهای مرده شدند.
کلثوم دست مرده را بلند کرد. می خواست بازوی ش را
تا کند که آستینش را از دستش بیرون بیاورد، اما
بازوی مرده خشک شده بود و بندش تا نمی شد. او هم
در این کار سماجی بخرج نداد و بی آنکه به سلطنت
حرفی بزند، دو کف دستش را گذارد زیر کپل مرده.
سلطنت هم که نگاه می کرد، فوراً دستهایش را کرد
زیر کمر مرده و دو نفری او را دمر کردند. بدن لمس
مرده با صدای بی روحی مثل لاشه گوسفند پوست
کنده ای دمر افتاد و دستش زیر تنه اش ماند. کلثوم
چابک و سر به هوا دست مرده را از زیر تنه اش بیرون

آورد و به سختی روی تخته لیز و نمناک تنشور پرت
کرد و سپس خیلی عادی و بی غرض، به تندی لبه هر
دو آستین کت او را گرفت و سلطنت هم خود بخود
شانه کت را آزاد کرد، آنوقت کلثوم محکم کت را از
پشت سر مرده بیرون کشید.

کلثوم با دقت و بردباری جیبهای کتی را که
کنده بود واریسی کرد و هر چه تو جیبهایش بود
بیرون ریخت. یک دهشاهی مسی و یک تکمه صدف و
سه تکه کرب موس رنگ وارنگ که به هم سنجاق
شده بود و چند دانه تخمه کدو و یک موچین و یک
تکمه قابلمه از توی جیبهای مرده بیرون آورد.
سلطنت با دقت به آنها نگاه می کرد. کلثوم برای اینکه
به او اطمینان بدهد که به غیر از آنها چیز دیگری تو

جیب‌های مرده نیست، یکی یکی آستر جیب‌ها را وارونه می‌کرد. مقداری کرک مخلوط با خاک و شکر و توتون و چیزهای آرد مانند دیگر و یک منجوق بیرون ریخت. کلثوم چند دانه از تخمه کدوها را با هم توی دهن خودش ریخت و چند تا هم به سلطنت داد و باقی چیزها را دوباره توی یکی از جیب‌های کت ریخت و آن را رو تابوتی که پهلویش رو زمین بود انداخت.

مرده با یک پیراهن زرشکی رنگ؛ که دور گردن و سر آستین‌هایش با ابریشم زرد گل‌دوزی شده بود و لک چربی بی‌شکلی روی دامن‌ش بود آرام و با چشم و گوش بسته روی سنگ خوابیده بود.

گرچه صاحب پیراهن زرشکی مرده بود اما لباس‌های او هنوز زنده بودند و می‌بایست مدت‌ها پس

از خود او روشنایی آفتاب و سیاهی شب روی آن‌ها بلغزد و لباس‌های او باز هم تحریک شهوت کنند و نگاه مردان از درز تار و پودش بگذرد. لباس‌های تن او پس از صاحب خود، برای این زنده بودند که قابلیت آن‌ها برای زندگی به مراتب بیشتر از مستی گوشت و خون گندیده صاحبش بود. گوشت و خونی که دوام و ارزش آن در این دنیا از پر کاهی کمتر است.

اما سلطنت آن پیراهن زرشکی را از جان و دل پسندیده بود. بنظرش درست به اندازه تن شمسی بود. حتماً شمسی باید آنرا بپوشد و جلب مشتری کند. برای اینکه مشتری با او بخوابد و در عوض به او پول بدهد تا خودش و چند طفیلی دیگر با آن پول گه بسازند و زندگی خود را ادامه دهند. برای همین بود

که ششدانگ حواس سلطنت پیش آن پیراهن رفته بود.

دوتایی پیراهن را از تن مرده کردند. سلطنت آنرا چند بار تکاند و جلو چراغ گرفت. کلثوم مشغول بیرون آوردن زیرپوش‌های مرده بود. زیر پیراهن رکابی جرسه چرکی را که تازه از تن او کنده بود روی کت، تو تابوت انداخت و دست بکار بیرون آوردن پستان‌بند و تنکه مرده شد.

سلطنت همچنانکه پیراهن را جلو نور چراغ واری می‌کرد، پیش خودش فکر می‌کرد: بنظرم اندازه‌ش. هرچه باشه از او جل و پلاس‌های خودش که بهتره. گیرم یه خرده واسش گشاد باشه، یه ذره بغلاشو تو بگیرم اندازه می‌شه.»

اکنون مرده کاملاً لخت روی سنگ طاق‌باز افتاده بود و تنها یک دستمال سفید روی چشم و گوش بسته بود. دستمال دور سرش از روی موهای انبوهش گذشته بود و با گره کلفت و بدنمایی روی شقیقه چپش گره خورده بود و دو دسته موی فرفری طرفین صورتش جمع شده بود. و آن دستمال را هم که سلطنت باز کرد، صورت بیضی با نمکی از زیر آن بیرون آمد.

مرده زنی بود بیست و هفت هشت ساله با موهای بلوطی انبوه و دستی که در زندگی سفید بوده و اکنون برنگ پوست لیمو شیرین در آمده بود. لب‌های خاکستری نیمه بازش به هم کشیده شده بود و رنگ ماتیک بنفش کهنه‌ای رویشان داغمه بسته بود

شکمش باد کرده بود. طرف راست نافش شکاف کشیده زخم کهنه بخیه خورده‌ای دیده می‌شد. پوستش براق و کشیده بود. چشم‌هایش بسته بود و مژه‌هایش کیپ هم، مثل مژگان عروسک تو هم چفت شده بود.

قیافه او آرام بود و حق بجانب بود. تو چهره‌اش لج‌بازی پرکینه‌ای یخ بسته بود. گویی هنوز تسلیم نشده بود. جدی‌ترین و حقیقی‌ترین حالت یک زندگی مصنوعی و مسخره در آن چهره نقش شده بود و آخرین پرده غمناک یک کم‌دی گول زننده و شکنجه دیده رویش بجا مانده بود. حالا دیگر آن چهره تمام مراحل شهوت و کینه و دروغ و خودپسندی را رها کرده بود و از تمام مسخره بازی‌های زندگی برکنار بود.

این آخرین پرده غم‌انگیز زندگی بود که همچنان در حال دهن کجی بالا مانده بود و بازیکنان‌ش بی‌جان و بی‌پیرایه هر یک در جای خود خشکشان زده بود. او در خوابی بود که حتی حرکت نفس کشیدن هم آرامش آن را برهم نمی‌زند. کلثوم و سلطنت با کیسه‌های مویی مشغول چرک کردن مرده شدند. فقط آن‌ها بودند که سکون جاودانی او را برهم می‌زدند و زیبایی بی‌پیرایه او را که شایسته‌تر بود به یک‌باره بسوزد و خاکستر شود تا آنکه زمان تدریجاً در زیر خاکش بشکل تهوع‌آوری در آورد، پست و خوار می‌کردند.

سلطنت هم‌چنان که فتیله‌های نازک چرک را از روی شکم مرده پایین می‌ریخت پیش خودش خیال می‌کرد؟

«پیره‌نه برای تن شمسیه جون می‌ده. اگه اینو تنش کنه مشتری رو مشتری واسش میاد. هرچه باشد ریختش که از این بهتره. دختره مادر مرده لخت عور، کدوم مردیه که بغل این جور زنا بخوابه؟ همه خیال می‌کنند گداس. اما اگه پر صدیقه به پرش بگیره راه براه می‌بردش شهرنو. برای تلافیم شده اینکارو می‌کنه. اونوخت دیگه باید فاتحه‌شو خوند. مگه من دیوونه شدم که تنه‌اش بذارم؟ اما خوبی‌اش اینه که هنوز تکلیف نشده. تا بیاد چشم و گوشش واشه پول رهن شش‌دونگ خونه کل عباسقلی در اومده. کی بکیه. هم

فاله هم تماشا. به هوای اون خودمم به نوایی می‌رسم. خودمم پیرهن کرب دوشیمو تنم می‌کنم. یه ذره رنگ و حنا همه کارا رو درس می‌کنه. این سیاهای آمریکایی از خر نرم بر نمی‌گردن. آدم همی سفید باشه، هرچی می‌خواد باشه. راسی راسی مگه من چمه؟ صدیقه‌هه ننه من حساب می‌شه، تازه اول چرچرشه. ریختشو آفتابه در خلا ببینه رم می‌کنه. تازه رفیقای طاق و جفت می‌گیره. این کارمم که خب سرجاشه. اما این اصغرهم از او جاکشاس که لنگه نداره‌ها. هنوز دختره سه روز نیس که اومده، می‌بینم خیلی دور ورش موس موس می‌کنه. به من چه، بکنه تا چشماشم کورشه. این برای این کاره دیگه. صدتا می‌کنن اینم یکی‌ش. مگه من خودم انو داخل آدم می‌دونم. جاکش

قرمساق باید شب و روز فکر و حواسش پیش شیره و تریاکش باشه. شوورا! شوور! کیه؟ شوور پوله. اگه آدم پول داشته باشه همه چی داره. هر جوونی که از اون گردن کلفت تر نباشه دس آدمو ماچ می‌کنه. مگه خود قرمساقش نون خور من نیس؟ اما چیزی که هسّ یه الولک سرجالیزم می‌باسّ باشه تا از پس این آجانا بربیاد. چراغ شم که بد نیس، خودش کمکی‌یه. اما اگه خاک تو سر بتونه نگاهش بداره.»

یک فتیله چرک افتاده بود تو ناف مرده. سلطنت چندبار در حالی که ابداً حواسش آنجا نبود خواست آن را با گوشه کیسه بیرون بیاورد، اما نشد. فتیله چرک بیرون نیامد او هم پایبی نشد و همانجا ولش کرد.

کلثوم پاهای مرده را سنگ می‌کرد. سلطنت یک دولچه آب سرد ریخت روی مرده و با دست چپش که انگشتر نقره فیروزه نگین تو سری خورده‌ای تو انگشتش داشت، روی شکم او کشید و ابروهانش را بالا برد و با صدای بمش گفت:

«مشغول ذمه مرتیکه‌م شدیم. مته ریگ بیابون قسمم داد که با آب گرم بشوریش. آب گرمم نصب شبی کون کی بود؟»

بعد صدایش را کمی پایین‌تر آورد و با دل‌سوزی گفت:

«حیونکی می‌گفت تو این دنیا همین یه دونه دختری داشته که اونم ناکوم و نامراد جونمرگ شده.»

اما این دل‌سوزی فقط از سر زبان او بیرون آمد و دلش برای مرده نسوخته بود بلکه بی‌آنکه خودش بداند برای خاموش کردن هیجانی که بر اثر فکر ربودن پیراهن زرشکی از چنگ کلثوم به سرش راه یافته بود این حرف را زده بود و بعد هم زود آنرا فراموش کرد. کلثوم حرفی نزد.

سلطنت میلش کشید که سیگار بکشد. سیگار هم توی جیبش داشت اما نخواست که از مال خودش بکشد. رویش را کرد به کلثوم و با صدای التماس‌آمیز نازکی گفت:

«داری جونم یه دونه سیگار بدی، تا بعد که خریدم بهت پس بدم؟ یه ساعته سیگارام تموم شده و فرصت نکردم برم بگیرم.»

کلثوم سرش را روی پاهای مرده خم کرده بود و با لب‌های باز آویخته مشغول کیسه کشیدن بود. بیادش آمد که سلطنت خیلی از این سیگارها از او گرفته و بعد پس نداده. تنفیری که همیشه از او در دل داشت و جرأت نشان دادن آن را نداشت، تو دلش بیشتر شد و کیسه را محکم روی ران چرم مانند و رآمده مرده کوفت و پیش خودش فکر کرد:

«زنیکه جنده خودش شیپش منیجه خانومه، بمال مردم که می‌رسه از گه سگم برنمی‌گرده. اگه اینجور نمی‌کرد که صاحب اون همه چیز نمی‌شد. از چس خوریه دیگه. این همه خونه و دکون کمته؟ خدا قربونش برم می‌دونه بکی دولت بده. تازه هزار جور کار و کاسبیه دیگه هم داری. تو که دختر گداها رو از تو

کوچه قر می زنی می بری خیر خونت و وختی م که کوفت و آتیش کشون کردی می بری شهرنو می فروشی شون، اگه راس می گی یه قوطی سیگار اشنو بخر بذار تو جیبت تا دسات پیش این و اون دراز نکنی. زنیکه سربازی بخیاالش یادم رفته سر اون گیس عاریه کوفتی چه پیسی سرم درآورد. سیگارت می دم؟ کوفتت می دم. اگه ندار بودی بازم یه چیزی.»

بعد با صدایی نازکتر از صدای سلطنت که شرمساری و دل سوزی ازش پیدا بود گفت:

«تو بمیری بمرگ خودت ندارم. سیگار چه قابله؟ یه ساعت پیش رفتم که برم دکون اکبره سیگار بگیرم از بسکه سرد بود نرفتم گفتم وختی خواسم برم خونه یه بارگی با چاهی و قند و تریاک با هم بخرم.

یعنی اگه سیگار داشتم نمی دادم؟ سیگار چه قابله؟ تو هزار جور حق به گردن من داری. خدا حق تو رو بمن حلال کنه.»

از این قسم دروغی که خورده بود، ته دلش خنک شد. راحت شد. سیگار داشته بود و نداده بود و از جان او هم مایه گذاشته بود.

باز مرده را با ولنکاری طبیعی و با صدای سنگینی روی سنگ دمر کردند و سرش محکم بسنگ کوفته شد. موهای بلوطی براقش روی شانه هایش افشان شد و پشت سرش فرق نامرتبی باز شد. روی پشتش چند لک کبود جای بادکش پیدا بود. یک مربع بزرگ سیاهی جای یک مشمع، پایین لکه ای جای بادکش دیده می شد.

فرو رفتگی‌های بدنش زیبا و پر کشش بود. کپلش با حرکت زمخت کیسه زنده می‌شد و صورتش نیم‌رخ روی سنگ افتاده بود. لب‌هایش پیش آمده و نیمه باز بود. زلف‌های بلوطی‌ش روی بناگوشش افتاده بود و سایه و روشنی از زیبایی و شرم جلوه‌گر ساخته بود. چکه‌های آب روی موهایش می‌درخشید.

برهنگی‌اش حالت زنی را داشت که پس از یک لذت جنسی در بعدازظهر تابستانی در مکانی امن و دور از نظر خواب شیرین پر فسونی فرو رفته باشد. چیزی شبیه به «دائید» رودن روی سنگ خوابیده بود. اما با قیافه لچباز و ولنگار نه پشیمان و متأثر.

سطلنت خرت خرت کیسه را روی پشت او می‌کشید و شش‌دانگ حواسش پیش شمسی و پیراهن

زرشکی بود. چشمانش رو تن مهتابی مرده خیره شده بود و روی پستی و بلندی‌های آن مثل پرده سینما از جلوش می‌گذشت که شب خودش پیراهن کرپ قرمز با خال‌های سفید تنش کرده و سرش را رنگ گذاشته و بزک کرده و شمسیه هم همان پیراهن زرشکی را تنش کرده است و هر دوشان تو خیابان زیر یک درخت پهلوی دو تا سرباز سیاه آمریکایی ایستاده‌اند و خودش سر قیمت با آن‌ها چانه می‌زند و مثل گنگ خواب دیده لال بازی در می‌آورد. از این خیال لبخند پر امید مکرآمیزی لب‌های درشت ترک خورده‌اش را از هم باز کرد. از زیر چشم دزدکی نگاهی به کلثوم کرد؛ بعد با کیسه روی لک مشمع کشید و گفت:

«تو آخرش تو این خونه موندنی شدی؟ خدا بدورا! من فکری‌ام که چطور با این زنیکه آبتون تو یه جوغ می‌ره.»

این سؤال موضوع دل‌خراشی بود که کلثوم جرئت بخاطر آوردن آنرا نداشت و همیشه از فکر کردن به آن گریزان بود. اما همیشه ته دلش کشمکش بر پا بود و دایم مثل خوره دلش را می‌خورد. از سؤال سلطنت دلش تو ریخت و قیافه شوهرش و محترم زن صاحبخانه جلو نظرش جان گرفت. دست از کارش کشید رویش را بطرف سلطنت کرد و با لحن پرکینه‌ای گفت:

«به‌هه! جون اون لنگش، مگه من سرمو داغ کردن. زنیکه جنده خیال کرده دختر اتورخان رشتی‌ه.»

حالا موش به همبونه کار نداره همبونه به موش کار داره؟ به همین سوی سلمون قسم، از دوچشم کور بشم اگه دروغ بگم خودم هزار دغه دیدم برای مشدی آور و اتفار می‌اومد. هی پیش خودم می‌گفتم عیبی نداره زنیکه شوور داره، گاسم من عوضی می‌بینم. آدم خوب نیس مشغول ذمه مردم بشه. تازه زنیکه هم خودشو لوس کنه مشدی از اونای نیس که بهش محل سگ بذاره. نگو که اینا با هم راه داشتن و من خبر نداشتم، تا اینکه پریشب ماچ هر دوشونو تو خلا گرفتم. زنیکه سربازی حیا رو خورده آبرو رو قی کرده. مگه از رو رفت؟ مگه خودشو از تک و تا انداخت؟ اصلا تنبونشو بالا کشید و زد بچاک. خب من گفتم پیش سر و همسر چی بگم که گندش در نیاد؟ مئه تف سر

بالا می‌مونه. اونوخت می‌شینن پشت سر آدم می‌گن کلثوم لب شگری بود، کچل بود، شوورش روش رفیق گرفت. که الهی مرده عزیز شونو بغل بگیرن. اما کرم از خود درخته. همش تقصیر خود این مشدی جاکشه. تو نمی‌دونی که من پای این قرمساق چه‌ها کشیدم. آفتاب زد سرش حصبه شد دیگه من هر چه داشتم و نداشتم فروختم و خرجش کردم تا چاق شد. مگه حالا چطوره؟ تو که خودت بهتر می‌دونی، می‌باس از صب تا شوم صد تا بامبول بزنم تا یه شاهی سنار گیر بیارم بدم این قرمساق تریاک بکشه. پول به کیسه‌ات می‌ره اما جون از کونت در می‌آد. اما کیه که بفهمه. عوضش مته کفتر کاظمین آب و دون شو اینجا می‌خوره؛ فضله شو جای دیگه می‌ندازه. اون صغرا مگه نبودش که

پیشا تو سد ملک خاتون بودش؟ اگه نگاش کنی ننه من حساب می‌شه، ریختش مته می‌مونه. تازگی ایه نعلبند تبریزی گیر آورده مته یه رسَم. هیچی دیگه، شیریه پسررو می‌مکه. همین دو سه روز پیش تو مچد شا اومده بود گوش مسئله. یه جفت گوشواره پیاله زنگی تو گوشش بود مته دو حب آتیش. می‌گفتش همون نعلبند و اسش خریده. آدم می‌باس پیشونی داشته باشه. اصلا مته اینه که اونای که مول دارن کارو بارشون از شوور دارا سکه تره.»

سلطنت داشت موهای مرده را با سدر چنگ می‌زد. پیش خودش فکر می‌کرد که هر چند کلثوم از او خیلی جوانتر است، اما او باید خدا را شکر کند که مثل کلثوم سرش کچل و لبش شگری نیست. بنظرش

رسید که کله کلثوم مثل کون انتر قرمز و براق است، اما موهای دور سر و روی شقیقه‌هایش تنگ بهم چسبیده و برای همین هم هست که رنگ موهای روی شقیقه‌اش با رنگ کلاه گیس‌اش فرق دارد. بعد بیاد کلاه گیزی افتاد که سر آن با کلثوم دعواشان شده بود و کلثوم آن روز هر چه به زبانش آمده بود به او گفته بود. بعد بلند گفت:

«حالا یعنی که چی؟ گلو شوورت پیش این زنیکه گیر کرده؟»

کلثوم دوباره روی پاهای مرده خم شد و با حرص و جوش شماتت باری جواب داد:

«آره خیر سرشون، مته شیرین و فرهاد. اونوختا من خیال می‌کردم اگه شوور زنیکه بفهمه گاسم یه

کتک کاری راه بندازه که مارو از اون خونه بیرون کنن. اما حالا که مرتیکه از همه چی با خبر شده مته ماما خمیره همه رو می‌بینه و لا سییل می‌ذاره. نگو که جاکش خودش ببریش بازه. برای همینه که زنیکه کلای قرمساقی سرش گذوشته اونم عین خیالش نیس.»

سلطنت با حالت بزرگتری و آقا بالا سری که بخودش گرفته بود جواب داد.

«راستی که تو هم خیلی صاف و صادق هستی و من نمی‌دونستم ها. تو دواي دردت پیش خودته و خودت خبر نداری. تازه مردم مشکل گشاشون ماییم و تو از یه زنیکه غاگاله خشکه مچلی. اگه این کاری که

بهت می‌گم بکنی سر دو روز نمی‌کشه که زنیکه تو چشم شوُرت از پیه گرگم سیاه‌تر می‌شه.»
کلثوم با ناامیدی آهی کشید و راست ایستاد. دماغش را با آستینش خارید و مُفش را بالا کشید و گفت:

«اما می‌گن هر کی جادو جنبل بکنه واسیه خودش نکبت داره. جادو جنبل چیه. آدم می‌باس پیشونی داشته باشه. مگه همه عالم جادو جنبل می‌کنن؟ اصلا می‌گن این کارا عاقبت نداره. من خودم به هزار نفر بیشتر آب مرده‌شور خونه دادم. برایشون تو قبرسون دنبه گداز کردم، هیچ‌کدوم شون نیومدن بگن فایده کرده.»

سلطنت حرف او را برید و گفت:

«خبه خبه زبونتو گاز بگیر! تو جون، تو می‌خوای عمر بکنی. آدم خوب نیس اینجور سس اعتقاد باشه. اگه بهت بگم همین جادو جنبل برای خود من یکی چقدر خاصیت داشته، شاید باور نکنی. والله ببین چقدر صاف و صادق. البته که مردم نمی‌ان بگن که جادوشون اثر کرده و یا نکرده. این مردم مارو هم جزو مرده‌ها می‌گیرن. ازمون می‌ترسن. دس بهمون نمی‌ذارن. سیاهی می‌دونن که دس بهمون بذارن. اسم مرده‌شور حال‌شونو بهم می‌زنه. وختی که مراد گرفتن معلومه که دیگه سراغمون نمیان. چرا راه دوری می‌ری؟ این چیزی‌ه که سر خود من اومده، پیش خودمون بمونه. اینو بکسی وازگو نکن. چن وخت پی‌شا، تو عهد و زمونه‌ی که هنوز جاهل و جوون بودم

- حالا که تو غریبه نیستی، می‌دونم زبونت‌ام غرصه -
آره اون عهد و زمونا ما تو یه خونیه مستاجر نشینی یه
اتاق داشتیم. تو این خونه هزار جور آدم رفت و اومد
داشت. چه خود مستاجرا چه مهمون‌اشون و چه قوم و
خویشاشون، همه مته آب اماله می‌اومدن و می‌رفتن.
اگه بخوای خوب بفهمی، مته خونیه سیف‌الله چلاقه
نیس؟ همین جورا بود. میون مستاجرا یه جوون
مازندرونی زورخونه روی بود مته یه جرز دیوار. تا
بخوای پهلوون، یغور و قلچماق، زلف داشت مته چتر
ابریشم. این کره بازوش بود. یه زنم داشت همچین ده
دوازه ساله، بدکم نبود. منم تازه یه سه چار ماهی بود
شوور کرده بودم. خودمم این قرص صورت‌م بود. آب
می‌خوردم تو گلوم پیدا بود. تلنگر به صورت‌م می‌زدی

ازش خون می‌ریخت. مته برف و خون می‌موندم. کی
کار می‌کرد؟ از صب تا شوم تو حیاط یللی می‌زدم.
تخمه بو می‌دادم. سنجد می‌چیندم. با دخترا از سرو
کول هم بالا می‌رفتیم. مشدی شوورم ظهر تو دکون
ناهار می‌خورد. شبا هم حاضری می‌خوردیم. می‌گفت
تو کار کنی دستات زبر می‌شه. نمی‌داشت دس به سیاه
و سفید بزمن. منم یه ذره فکر و خیال نداشتم. مته
کبک قهقهه می‌زدم که صداس هفتا خونه می‌رفت. زد
و ما گلومون سفت و سخت پیش این پسره مازندرونی‌ه
که گفتم گیر کرد. همچین خاطر خواهش شدم که نه
شب خواب داشتم و نه روز آروم. حواسمو هیچ
نمی‌فهمیدم. مته اینکه آتیش گرفته بودم. اصلا
نمی‌دونسم چم هس. دایم خوراکم اشک چشم‌م بود.

شبا که می‌رفتم بخوابم، شورم خاک برآش خبر نبره - خیلی حشری بود هر شب می‌خواس، هر روز می‌خواس. ابدأ" بفکر من نبود. همش حواسش پیش کار خودش بود. منم که دیوونیه مازندرونیه بودم فکر و خیالم همش پیش اون بود و بس. چشمامو هم می‌دوشتم و همش صورت پسره پیش نظرم بود. خیال می‌کردم که اونه که باهام از اون کارا می‌کنه. اما تا چشمامو واز می‌کردم و ریش دراز حنایی مشدی خدا بیامرز و رو بیاض گردن خودم می‌دیدم و بو چرم کهنه‌ای که می‌داد به دماغم می‌رسید، دلم زیر و رو می‌شد و یه هو می‌زدم بگریه. اونم خیال می‌کرد من درد می‌کشم یا می‌ترسم. هی ماچم می‌کرد و نازم می‌کشید. تازه‌عروس بودم و نازم می‌چلید. اما کم‌کم

کارد به اسخونم رسید چیزی نمونده بود که رسوا شم. پسره هم مته خود من چیز میزی سرش نمی‌شد. خیلی سر بزیر بود تو همون حیاط یه زنیکه‌ای بود بهش حاجیه خانوم می‌گفتن. این زنیکه کارش از صب تا شوم نماز و روزه و دعا بود. اصلا وسواسی بود و حتی می‌خواس دساشو آب بکشه، صد دغه بیشتر تو حوض زیر آبشون می‌زد و دعا می‌خوند. همیشه وضو داشت. اگه یه گربه از پهلوش رد می‌شد و دمش بهش می‌خورد پا می‌شد از نو وضو می‌گرفت. مسئله‌ها می‌دونس که هیچ مشهدی نمی‌دونس. خیلی نقل داشت. تابستون بود. هر کی رو پشت بون اتاق خودش می‌خوابید، مام رو پشت بون اتاق خودمون می‌خوابیدیم. یه روز همچین هنوز آفتاب بود و نبود

من رفتم پشت بون گلیمو پهن کردم رختخواب خودم و مشدی رو انداختم و همچین که اومدم بیام پایین کوزه آبو بیرم بالا؛ هنوز تو سر پله بودم و داشتم می‌دویدم پایین که یهو دیدم لطف‌الله - اسم اون پسره که می‌گم لطف‌الله بود - دیدم لطف‌الله با قفس کرک داره از پله‌ها می‌ات بالا. دلم یهو ریخت تو. چیزی نمونه بود غش کنم. تا آنروز هیچوخت اونو به این نزدیکی ندیده بودم. چنونی دست و پامو گم کرده بودم که نفهمیدم چطور شد که هولکی سلامش کردم و مته تیر تو چله کمون دویدم رفتم تو اتاق خودمون. تو اتاق که رسیدم افتادم، مته بید می‌لرزیدم. چه دردسرت بدم که، اونشب تا صب مرغ و ماهی خوابید و خواب به چشم من نرفت. شب ماه بود، اونقدر تو ماه

نگاه کردم که چشمام راه افتاده بود. خدا می‌دونه اونشب چقدر اشک ریختم. هر کی تو کوچه آواز می‌خوند، سوز دل منو زیادتر می‌کرد. همچین بدون که بالشتم از اشک چشمم خیس شده بود. بفکرم رسید نصب شبی تریاک بخورم، عالم بچگیه دیگه، اما نمی‌تونستم از لطف‌الله دس بکشم. صب شد، مشدی چایی‌شو خورد و رفت در دکون. منم بنظرم رسید که برم پیش حاجیه خانوم، بلکم او یه کاری واسم بکنه. یه فکری بنظرم اومده بود. قرآنو یواشکی از گوشه طاقچه برداشتم و رفتم اتاق حاجیه خانم من که رسیدم او پای سجاده بود و داشت نمازشو می‌خوند، صبرکردم تا نمازش که تموم شد، تعقیباتشم که خوند، گفت ننه قربونت برم چه خبرته؟ اصلا خیلی

میونش با من گرم بود. همیشه میومد اتاقمون، اما نه گاهی چایی می خورد نه قلیون می کشید. او مارو نجس می دونس. خلاصه من بهش گفتم ننه جون من می خوام یه چیزی خیلی محرمونه ای بهتون بگم اما خجالت می کشم، باهاس اول قسم بخورین که بکسی رو آورد نکنین. حاجیه خانوم خندید و گفت قربونت برم قسم قرآن ادباری میاره، چه راستش چه دروغش. تو جوونی تازه عروسی می خوای خیر از شوورت ببینی نباس از این حرفا بزنی، خدا نخواسه قرآن خصم جون آدم می شه. من گفتم ننه جون امروز اینجا فردا روز پنجاه هزار سال، فردای محشر پیش فاطمیه زهرا دومن تو می گیرم و ازت بازخواس می کنم. باهاس واسیه من قسم بخوری؛ والا خودمو می کشم. حاجیه خانوم

گفت من مضایقه ندارم حالا که اصرار می کنی واست قسم می خورم. منم قرآنو از زیر چادرم در آوردم و گذوشتم گوشه جانمازش. اونم به دعای عربی خوند و فوت کرد و دسش گذوشت رو قرآن و قسم خورد. وختی که قسم خورد منم از اول تا آخر خاطر خواهی مو باسش تعریف کردم. هی مته ابر بهار گریه کردم و گفتم هر چی بخوای بهت می دم، هر کاری بگی می کنم، یه کاری کن که من و لطف الله به هم برسیم. حرومی ام نمی خوام. هر چی خدا و رسول گفته همونو می خوام. من شوورمو دوس ندارم پیر و پاتاله. منو آهکم می کنه. خلاصه اونقده اشک ریختم که دلش بحالم سوخت. چه دردسرت بدم آخرش کاری کرد که هنوز سه روز نشده بود که لطف الله زنشو طلاق داد و

منم از مشدی طلاق گرفتم و هنوز یه هفته طول نکشیده بود که من و لطف‌الله بهم رسیدیم.»
سپس از روی حسرت آهی کشید و خاموش شد. سرش را بحالت افسوس اینطرف و آنطرف تکان داد. بعد با دهن بسته خنده پر کینه‌ای کرد. خوشی‌های گذشته‌اش مثل گله خفاشی که به تاریکی درخت انبوهی هجوم بیاورد، به سرش هجوم آورد و هر یکی از آن‌ها به جدار مغزش چنگ می‌زد و ول می‌کرد. سپس دولچه‌ای پر از آب کرد و طرف راست مرده ریخت و پیش خودش گفت غسل می‌دهم مرده را برای تقرب بخدا. اما هنوز سایه و روشن خوشی‌هایی که در همان خانه مستاجری کرده بود از نظرش محو نشده بود. زمینه فکرش مثل لوحه مرمر

رگه‌دار داغی بود که نیت غسل میت مثل اخ و تفی روی آن نشسته و آناً بخار شد و هوا رفت و زمینه آن با رگه‌های جور واجورش بجا ماند.

ناگهان کلثوم با بی‌حوصلگی و اشتیاق گفت:

«تو که خودت می‌دونی، بین من و تو این چیا نیس تو مته خواهر منی، قابلی نداره اما یه نیازی باید بدی که خاصیتش از بین نره. می‌دونی من واسیه خودمم نمی‌خوام، یه زنیکه فقیر بیچاره‌ای هسش که شوروشو بردن اجباری این زنه لخت و عریون. همه جاش پیداس. من گفتم این پیرن زرشکی‌ه اندازشه. بیا تو هم ثوابی بکن، من از حق خودم می‌گذرم تو هم از حق خودت بگذر تا خدا هم از ما دوتا بگذرد. بیا اینو همینطوری بدیمش به اون خانومه سر زمسونی

دعامون کنه. انگار کنیم که اصلاً "همچی پیرنی تو کار نبوده. خیال می‌کنیم خالو نیومد و نارو به رو هم نیاورد."»

بعد فوراً "لحن صدایش را تغییر داد و با تشویش و دلسوزی پر مگری گفت:
«اما شرطش اینه که تا مراد نگرفتی بکسی یاد ندی که باطل می‌شه‌ها.»

کلثوم لحظه‌ای ساکت ماند. نگاهی به پیراهن زرشکی که توی تابوت افتاده بود کرد. برای یک لحظه به این پیشنهاد راضی نشد. اما تا نگاهش به سلطنت افتاد که با خونسردی و از روی دل راحت مرده را خشک می‌کرد و یاد خانه و دکان‌ها و بخت و اقبال سلطنت افتاد، پیش خودش فکر کرد لابد یه چیزی

هشش که اینقدر خوش‌بخت، دلش تو ریخت و با تردید و دلگرمی گفت:

«عیبی نداره. من حرفی ندارم.»

سلطنت نفسی راحت کشید و با رضایت خاطر گفت.

خدا عوض بده، ایشالله به مرادت برسی. بین خیلی آسونه. همین فردا صب می‌ری دم مچد شاه می‌دی رو یه پول سیاه مته یه سناری، یا یه ده شاهی - اما باهاس حتما رو پول سیاه باشه ها - اینا نیسن که مهر اسم می‌کنن، رو اون پول سیاهه می‌دی یه طرفشو اسم شوور تو بکنن و یه طرف دیگشم اسم اون زنیکه رو بکنن. وختی که کندن می‌اری خونه. نصب شب که شد - اما نباس ماه ببینه ها - نصب شب که شد پا

می‌شی اول دور اون پول سیاهه رو با قاتمه سفت می پیچی همچین که دیگه پوله. اصلا پیدا نباشه، بعد دورشو غرص و قایم با موم می‌گیری. موم که گرفتی می‌ذاریش تو یه قوطی کربیتی که ماه نبینه. اونوخت با خودت میاری اینجا و هر وخت یه دده سیا آوردن وختی شسپیش و همه کاراشو کردی یه صلوات بفرس و اسم پنج تنو بیار و دور و ور خودت رو فوت کن و انوخت پوله رو بذارش تو سوراخ کون دده سیاهه. نه! بهمون امام زمون خیال نکن؛ کور بشم اگه دروغ بگم. این دیگه نخورد نداره. اگه پیش چشمش مته پیه گرگ نشد به من هر چی می‌خوای بگو.»

اما آنچه که سلطنت گفته بود یک راست و دروغی بود از سرگذشت پاک شده روزهای اول زندگی

شهوانی خودش. او اولین روزهایی که تازه آمده بود و خودش را بشناسد، اما آخرش به لطف‌الله نرسیده بود. دروغ می‌گفت که به لطف‌الله رسید. یادش آمد که حاجیه خانم به او گفته بود که اگر حرف‌هایش را گوش کند به یک هفته دیگر او را به لطف‌الله خواهد رسانید. اما قبلا با التماس و قسم و تهدید او را برای یک تاجر فرش فروش برده بود و اولش قسم قرآن خورده بود که پسر بچه‌ای است که هنوز بالغ نشده و چیزی سرش نمی‌شود و فقط می‌خواهد با او بازی بکند و فقط یک هم‌بازی می‌خواهد. اما وقتی که سلطنت را بخانه او برده بود یک مرد گردن کلفت سبیل از بنا گوش در رفته‌ای را دیده بود که تو اتاق چهار زانو نشسته بود و تا او را دیده بود از روی تشکچه خیز برداشته بود و

بی‌معطلی او را قرص و قایم گرفته بود تو بغلش و حاجیه خانم هم به زور قربان و صدقه رو بنده را از روی او برداشته بود آنوقت آن مرد او را پشت سرهم بوسیده بود و بعد برده بود بغلش خوابیده بود و حاجیه خانم هم بیرون در منتظرش مانده بود و هی او داد کشیده بود و آزوجز کرده بود، کسی به فریادش نرسیده بود و آنوقت که کارشان تمام شده بود آن تاجر یک پنج‌هزاری زرد مظفرالدین شاهی گذاشته بود کف دستش و روانه‌اش کرده بود.

کار مرده تمام بود، اما هنوز چشمان خسته سلطنت روی آن پیکر برهنه دُو دُو می‌زد. او از داشتن آن پیراهن زرشکی ته دلش خوش بود. دلش خواست

سیگار بکشد. دوباره به کلثوم گفت و چشمش را از روی مرده برنداشت.

«ببین یه دونه سیگار ته جیبت پیدا نمی‌شه.»
کلثوم که حالا دلش خوش بود و شش دانگ حواسش پیش جادویی بود که از سلطنت یاد گرفته بود فوری جواب داد.

«چرا، دارم» و سپس پاکت اشنو را از جیبش بیرون آورد و یک دانه سیگار به سلطنت داد و گفت:
«حالا تا کی باهاس منتظر یه دده سیاه باشیم که بیادش اینجا؟ این روزا دده سیاه کجا پیدا می‌شه.»
و دلش گرفت.

سلطنت سیگار را آتش زد و حریصانه چندتا پک پشت سرهم به آن زد و گفت:

«آدم از غوره می‌تونه حلوا بسازه بشرطی که صبر سرش بشه. مگه هفت ماهه دنیا اومدی؟ گاس همین فردا یکی رو بیارن. خدا رو کجا دیدی؟»
مرده آرام طاق‌باز خوابیده بود. اما حالا دیگر چشمانش بکلی باز نشده بود و به طاق افتاده بود. نگاهی صاف و بی‌تشویش داشت. نگاهی که نه نور آن را متاثر می‌کرد و نه تاریکی آن را می‌آزرد. نگاهی که آرزو درش نیست و نابود شده بود. نگاهی که هیچ چیز آن را متعجب نمی‌ساخت و از همه چیز چشم پوشیده بود و آفرینش پیش‌اش بی‌معنی و مسخره بود.
سلطنت متوجه چشمان باز مرده شد و حس کرد که باید یک کاری بکند. و در حالی که پیش خودش فکر می‌کرد پیراهن زرشکی را مفت از چنگ

کلثوم بیرون آورده، دست راستش را روی چشمان مرده گذاشت و پلک‌های چشم او را یکی یکی با انگشتانش بست و زیر لب زمزمه کرد:
«بنده خدا نترس ما اینجاییم. قیومت نزدیکه.»